

خدا چون سلام به روی ماهت...

آدم کنترلی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آدم کنسروی

دیوید بدیل • جیم فیلد • مریم رئیسی

سرشناسه: بدیل، دیوید Baddiel, David
عنوان و نام پدیدآور: آدم کنترلی/دیوید بدیل؛ تصویرگر جیم فیلد؛ مترجم مریم رئیسی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹-۳۳۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The person controller: press A+B+Up+Down to unlock hilarious book mode

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسای افزوده: فیلد، جیم، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر

شناسای افزوده: Field, Jim

شناسای افزوده: رئیسی، مریم، ۱۳۶۱ - م. مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۴/۲۴ ۱۳۹۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳ /۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۸۲۵۳



انتشارات پرتقال

آدم کنترلی

نویسنده: دیوید بدیل

تصویرگر: جیم فیلد

مترجم: مریم رئیسی

ویراستار: محسن صلاحی‌راد

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۳۳۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مادر بزرگ‌ها: سارا و دینکُز

روحشان شاد

برای حمایت‌های معصومانه‌ی آیدا و فداکاری‌های صبورانه‌ی حیدر

و همه‌ی لحظه‌های شاد و جادویی‌مان

بخش ا
مکتب





فصل ۱

فردا و الی^۱

فرد و الی استون^۳ دوقلو بودند، ولی هیچ وقت مطمئن نبودند که می‌توانند خودشان را دوقلوهای همسان بدانند یا نه. قطعاً روز تولدشان یکی بود (۲۰ سپتامبر، یازده سال پیش) و یک پدر و مادر هم داشتند (اریک^۴ و جنین^۵)، اما اسم‌هایشان فرد و الی بود و معلوم است که امکان ندارد هیچ پسر و دختری همسان باشند.^۶

با این حال، آن‌ها همیشه حس می‌کردند همسان‌اند؛ حتی بعضی وقت‌ها حس می‌کردند می‌دانند آن یکی به چی فکر می‌کند و حتی اگر ۲۰۰ متر با هم فاصله داشتند، می‌توانستند با لب‌خوانی و ادا درآوردن منظورشان را به همدیگر بفهمانند و همیشه هم متوجه منظور یکدیگر می‌شدند.

1- Fred

2- Ellie

3- Stone

4- Eric

5- Janine

۶- یک پسر و دختر دوقلو همیشه ناهمسان‌اند و ممکن نیست همسان باشند. لطفاً ازم توقع نداشته باشید که بخوایم فرق همسان و ناهمسان را توضیح بدهم؛ کمی پیچیده است.



ظاهرشان هم از خیلی نظرها یکی بود.
هر دو بیشتر وقتها عینک می‌زدند
و روپوش مدرسه تنشان بود
(اگرچه پوشیدن روپوش مدرسه
اجباری نبود). زمانی هم که
این داستان شروع شد، هر
دو روی دندان‌های بالایی‌شان
سیم ارتودنسی داشتند.
آن‌ها از چیزهای مشابهی
هم خوششان می‌آمد، مثل
آبرقرهمان‌ها، کارتون‌های تخیلی
ژاپنی، داستان‌های مصور، ریاضی
(بله، واقعاً از ریاضی خوششان می‌آمد؛
یکی از بازی‌های مورد علاقه‌شان این بود: «کی

می‌تونه عدد پی رو با اعشار بیشتری از حفظ بگه؟)؛ و چیزی که هر دو
بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشتند، بازی‌های ویدئویی بود. آن‌ها
همه‌ی بازی‌های ویدئویی را دوست داشتند و محبوب‌ترین بازی‌هایشان
فیفا^۱، مبارز خیابانی^۲، سوپرماریو^۳ و ماینکرفت^۴ بود.

پول‌توجیبی‌الی و فرد زیاد نبود، اما همان را هم برای خریدن نسخه‌های
جدید همین بازی‌ها پس انداز می‌کردند. البته بازی‌الی از فرد بهتر بود،^۵ ولی

1- FIFA

2- Street Fighter

3- Super Mario

4- Minecraft

۵- البته فرد توی یک چیز بهتر از الی بود، عوض کردن ظاهر آواتارها! او می‌توانست ظاهر هر شخصیتی
را، توی هر بازی، طوری عوض کند که معرکه شود: از مدل مو گرفته تا رنگ چشم‌ها، رنگ پوست،
لباس‌ها، دندان‌ها یا قد و هیكل. بعضی وقتها فرد فکر می‌کرد شاید این کار را حتی از خود بازی‌ها
هم بیشتر دوست داشته باشد.

فرد خیلی به این موضوع اهمیت نمی‌داد. او می‌دانست که الی انگشت‌های فرزتری دارد و چشم‌ها و دست‌هایش هم با هم هماهنگ‌ترند. درست است که بعضی وقت‌ها از این که می‌بخت کُفری می‌شد، اما بیشتر وقت‌ها فقط دوست داشت حرکت تند انگشت‌های الی را روی دکمه‌های دسته‌ی بازی‌اش تماشا کند: انگشت‌های الی مثل کسانی حرکت می‌کرد که قطعه‌ای موسیقی کلاسیک را از حفظ می‌زنند.



وقتی می‌گویم دسته‌ی بازی‌اش، منظورم دسته‌ی بازی **خودش** است؛ الی و فرد هر کدام دسته‌ی خودشان را داشتند و فقط با دسته‌ی خودشان بازی می‌کردند و هر دو (به‌خصوص الی) خیلی خوب می‌دانستند کدام دسته مال کدامشان است. شاید اگر هر کسی غیر از آن دو این دسته‌ها را می‌دید یا آن‌ها را دستش می‌گرفت، نمی‌توانست بفهمد با هم فرق دارند؛ اما حس و وزن دسته‌ی الی کاملاً با مدل بازی کردنش جور بود؛ به همین خاطر، بلایی که سر دسته‌اش آمد واقعاً برایش دردناک بود.

فصل ۲

اریک

اریک استون چاق بود. واقعاً نمی‌شود عبارت خوشایندتری برای توصیف او پیدا کرد. حُب البته عبارت‌های خوشایند دیگری هم هستند که اریک خودش هم بیشتر از آن‌ها برای توصیف ظاهرش استفاده می‌کرد، مثل **تونمند** یا **درشت** یا **دچار بیماری انباشت آب در بدن!** اما واقعیت این است که اریک چاق بود؛ چون خیلی زیاد می‌خورد. او بیماری انباشت آب در بدن نداشت؛ بیماری انباشت ساندویچ ژامبون در بدن داشت!

بخواهیم منصفانه درباره‌ی اریک حرف بزنیم، باید بگوییم او، معمولاً بعد از آن‌که همسرش چنین و فرزندانش فرد و الی کمی تشویقش می‌کردند، هزار و یک جور رژیم می‌گرفت.

او رژیم مواد غذایی با فیبر زیاد، رژیم مواد غذایی با کربوهیدرات کم، رژیم آب‌میوه، رژیم آب‌میوه‌ممنوع، رژیم سوپ کلم، رژیم سوپ نعنا و نخودفرنگی و یک رژیم من‌درآوردی دیگر را امتحان کرده بود که توی آن فقط کیک موز و پنیر می‌خورد. البته رژیم‌های ۲:۵، ۱:۶، ۳:۴.

۲:۵ و حتی رژیم ۱۷:۲۸ را هم امتحان کرده بود (این طوری که هر روز از ۱۷:۲۷ تا ۱۷:۲۹ چیزی نمی‌خورد). به بعضی از انجمن‌های لاغری هم سر زده بود، مثل «حواسمان به وزنمان باشد»، «شکلات‌خورهای گمنام»، «ما صدکیلویی‌ها به خودمان کمک می‌کنیم» و «تنومندانِ درشت‌انبارکننده‌ی ساندویچ‌ژامبون‌توی‌بدن که دایره‌وار می‌نشینند و تعریف می‌کنند که خودشان در چاقی‌شان نقشی نداشته‌اند» (البته این آخری اسمی بود که چنین روی همه‌ی انجمن‌هایی گذاشته بود که اِریک به آن‌ها می‌رفت).

مشکل این‌جا بود که رژیم‌ها هیچ تأثیری در لاغر شدن او نداشتند و



راستش چاق‌ترش هم می‌کردند؛ چون هر بار که رژیم را تمام می‌کرد، پنج برابر وزن خودش ساندویچ ژامبون می‌خورد. تازه، هیچ‌وقت رژیم را بیشتر از چهار پنج روز ادامه نمی‌داد.^۱

وقتی آن اتفاق دردناک برای دسته‌ی بازیِ اِلی افتاد، اِریک مشغول درست کردن ساندویچ ژامبون بود. این اولین ساندویچ ژامبونی بود که، بعد از ول کردن رژیم سیب‌زمینی پخته‌اش، درست می‌کرد (این رژیم را هم دو روز ادامه داده بود و بر اساس آن اجازه داشت سیب‌زمینی پخته را با سس کم‌چرب بخورد، که البته اِریک تشخیص داده بود اشکالی ندارد که، به‌جای سس کم‌چرب، رویش مایونز بزند).

یک‌جورهایی علت اصلی این اتفاق همان ساندویچ ژامبون بود. چون، هر بار که اِریک استون بعد از یک دوره رژیم گرفتن، می‌رفت سراغ خوردن اولین ساندویچ ژامبون، طوری از بوی دیوانه‌کننده‌ی ژامبون، خیارشور و آن سس دوست‌داشتنی روی نان برشته از خود بی‌خود می‌شد که همه‌چیز را فراموش می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست و غرق خوردن ساندویچ ژامبون می‌شد. بدبختانه، لحظه‌ای که داشت از بوی این ساندویچ ژامبون ویژه از خود بی‌خود می‌شد، همان لحظه‌ای بود که می‌خواست بنشیند، روی مبل، جلوی تلویزیون، در حالی که بشقاب را توی یک دستش نگه داشته بود و ساندویچ را توی دست دیگرش. او می‌خواست چند ثانیه بعد از آن که با لذت اولین گاز را به ساندویچش زد، چشم‌هایش را باز کند و تلویزیون تماشا کند، اما دوست داشت آن چند ثانیه کمی بیشتر از حد معمول طول بکشد تا کاملاً طعم خوب و دوست‌داشتنی ساندویچ را با تمام وجودش بچشد، چند لحظه تا بتواند... اِریک با چشم‌های گرد گفت: «آآخ!»

۱- این هم که اِریک در یک فروشگاه بزرگ مواد غذایی مدیرفروش بود کمکی به ماجرا نمی‌کرد. به او، به‌خاطر شغلش، موقع خریدن همه‌ی انواع مواد غذایی تخفیف زیادی می‌دادند، به‌ویژه موقع خریدن ژامبون و اِریک آن‌قدر ژامبون به خانه برده بود که باز به او بیشتر از بقیه تخفیف می‌دادند.

چنین، بدون این که به خودش زحمت بدهد از تماشای برنامه‌ی محبوبش – گنج در اتاق زیرشیروانی^۱ – چشم بردارد، پرسید: «چی شد؟» چنین حتی یک قسمت از این برنامه را هم از دست نداده بود و تقریباً مطمئن بود که خودش هم یک روز توی اتاق زیرشیروانی‌شان چیزی پیدا خواهد کرد که میلیون‌ها پوند ارزش داشته باشد، که البته کمی عجیب بود؛ چون خانه‌ی آن‌ها آپارتمانی در طبقه‌ی اول بود و اصلاً اتاق زیرشیروانی نداشت.

اریک گفت: «چنی، نشستم روی یه چیزی!»

چنین، که همچنان چشمش به تلویزیون بود و داشت گربه‌ی خانوادگی‌شان مارگارت^۲ پنجولی^۲ را که جانوری پشمالو بود، نوازش می‌کرد، گفت: «حُب از روش بلند شو.»

«نمی‌تونم!»

«نمی‌تونی؟»

«گمون کنم... اِمم... گمون کنم گیر کرده!»

اریک از جایش بلند شد.

چرخید و پشتش را به چنین کرد. جالب این‌جاست، با آن‌که کاملاً معلوم بود درد می‌کشد، یک لحظه هم از ساندویچ خوردن دست برنمی‌داشت.

اریک گفت: «می‌تونی ببینیش؟»

«یعنی چی می‌تونم ببینمش؟»

اریک سرش را برگرداند

تا از بالای شانه‌هایش

چنین را ببیند.



1- Cash in the Attic

2- Margaret Scratcher

«یه لحظه اون گنچ زیرشیررونی رو ول کن!»
چنین استون، «نُچ» بلندی گفت و ناچار چشمش را از تلویزیون برداشت
و از بالای بدن پشمالوی مارگارت پنجولی، به پشت شوهرش نگاه کرد. بعد
نگاهش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «اون دیگه چیه؟»
«چی چیه؟»

«اون چیز سیاه، اون وسط.»
اریک گفت: «خب من هم می‌خوام همین رو بدونم! این چیه رفته
توی تنم؟»

نُچ دیگری از پشت اریک شنیده شد. یک بار که اریک توی سالن
غذاخوری محل کارش مشغول خوردن ساندویچ ژامبون بود، یواشکی پیش
همکارانش اقرار کرده بود که اگر قرار باشد همسرش به یک جور صدا
تبدیل شود، قطعاً نُچ خواهد شد.

«ای خدا... خم شو ببینم، اریک.»

اریک کاری را کرد که از او خواسته شد. چنین مکث کوتاهی کرد و با
دقت اوضاع را بررسی کرد. مارگارت پنجولی هم با او همراه شد. اریک کاملاً
می‌توانست تصور کند که آن دو به چی زل زده‌اند. بعد چنین گفت: «آخه
جون من این رو چطوری گیر انداختی اون‌جا؟!»

«چی رو چطوری گیر انداخته‌م اون‌جا؟»

صدای دیگری گفت: «واای، دسته‌ی بازی من!»
صدای اِلی بود که خیلی هم ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسید؛ البته حق
هم داشت؛ چون اصلاً دوست نداشت دسته‌ی بازی عزیزش را آن‌جا که نباید
باشد، ببیند.

فصل ۳

سایبر دودو^۱

دسته‌ی بازی اِلی با آن اتفاق نشکست. یکی از استیک‌هایش شل شده بود و معلوم نبود چرا و چطوری دکمه‌ی X به صورت ضربدری ضربه خورده بود! اما به هر حال کار می‌کرد. حالا از این موضوع می‌گذریم که وقتی دسته می‌لرزید (مثل وقتی که در بازی فیفا شوت می‌کنید یا در بازی کال آودیوتی^۲ چیزی منفجر می‌شود و دسته می‌لرزد) اِلی احساس می‌کرد به خاطر چیز دیگری دسته‌اش لرزیده است؛ مثلاً به خاطر این که دسته‌اش چند دقیقه در جایی بوده که نباید باشد! در واقع اِلی کلاً دیگر دوست نداشت به دسته‌ی دوست‌داشتنی‌اش دست بزند و همه‌ی اعضای خانواده، از جمله اِریک، این موضوع را درک می‌کردند. اِریک که آدم خیلی مهربان و پدر خیلی خوبی بود (البته ساندویچ ژامبون را تقریباً اندازه‌ی بچه‌هایش دوست داشت) حتی به اِلی گفت حاضر است برایش یک دسته‌ی نو بخرد، البته به شرطی که اِلی قول بدهد به کسی نگوید چه اتفاقی برای دسته‌ی قبلی‌اش افتاده.

1- Cyberdodo

2- Call of Duty

فردای همان روزی که اریک به اِلی قول داد دسته‌ی جدیدی برایش بخرد، اِلی و فرد به اتاق کامپیوتر مدرسه‌شان رفته بودند. البته راستش نمی‌شد به آن‌جا گفت **اتاق** کامپیوتر. مدرسه‌ی دولتی برکت‌وود^۱ مدرسه‌ی نسبتاً خوبی بود، اما مسئولان مدرسه خیلی پول نداشتند تا به سر و شکلش برسند؛ پس چیزی که بهش می‌گفتند اتاق کامپیوتر در واقع یک اتاقک مخصوص وسایل نظافت بود که همه‌ی لوازم شست‌وشو را از توی آن خارج کرده و به جایش یک لپ‌تاپ قدیمی مال هشت سال پیش را گذاشته بودند روی طبقه‌ای که قبلاً پنج تا ظرفِ نصفه‌ی مایع دست‌شویی داک^۲ رویش بود. ولی این‌ها برای فرد و اِلی اهمیتی نداشت، چون در آن لحظه مشغول گشت زدن توی وب‌سایت‌های بازی‌های ویدئویی محبوبشان بودند و در مورد انواع دسته‌های بازی جدید مطلب می‌خواندند و کلی لذت می‌بردند، مخصوصاً اِلی که واقعاً لحظات خوشی داشت.

اِلی می‌گفت: «اون‌هایی که اهل بازی ویدئویی نیستن اصلاً از این چیزها خبر ندارن که؛ اون‌ها فکر می‌کنن دسته‌ها فقط چیزهای سیاه‌ن که چند تا دکمه روشنه و با یه کنسول فروخته می‌شن؛ اما اشتباه می‌کنن! ببین!»

معمولاً هر وقت اِلی با هیجان راجع به بازی‌های ویدئویی صحبت می‌کرد، فرد فقط گوش می‌داد؛ حالا هم سرش را تکان داد. حق با اِلی بود. تَدوئُند روی صفحه‌هایی که باز کرده بود کلیک کرد (استعدادش توی بازی‌های ویدئویی، کارش را با موس هم بهتر کرده بود) و **یک عالمه** دسته‌ی مختلف روی مانیتور آورد.

دسته‌های مشکی، طوسی، نقره‌ای، رنگارنگ، طرح ارتشی، رنگ تیم‌های

1- Bracket Wood Comprehensive

2- Toilet Duck